

مونالیزای منتشر



داستان ایرانی - ۶۱
رمان - ۳۵

سرشناسه: مرزوقی، شاهرخ، ۱۳۵۵ –
عنوان و نام پدیدآور: مونتالیزای منتشر / شاهرخ گیوا.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۷ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۶۱. رمان؛ ۳۵.
شابک: 978-964-311-732-3
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.
موضوع: داستان‌های فارسی – قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ گ۴/۴۷۶ ر/۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۷۲۴۶۷

مونالیزای منتشر



شاهرخ گیوا

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

شاهرخ گیوا (مرزوقی)

مونا لیزای منتشر

چاپ ششم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ توسکا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۷۳۲ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 732 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۲۰۰۰۰ تومان



فهرست



-
-
۱. انگشتان بوریایی ۷
 ۲. رجعت به دهلیزهای ماضی ۲۱
 ۳. زمرا ۴۱
 ۴. پنگوئن‌های سرگردان ۶۱
 ۵. غبار ثانیه‌ها ۹۳
 ۶. فطاب به تاریکی ۱۱۵
 ۷. سایه‌های سوخته ۱۵۱
 ۸. بگشتم که این قدر عذاب نکشی ۱۷۱
 ۹. مؤخره ۱۹۷



انگشتان بوریایی



از پنجره اشاره که می‌کنم، خیرالله پاشنه گیوه‌هایش را ور می‌کشد و به طرفه‌العینی از ته باغ، کوچه درختان انار را دور می‌زند تا برسد پای پنجره تالار. نفس در گلویش جاگیر نشده که می‌گوید: «اریاب، خرمالوهای ته باغ خنج شده‌اند.» دهان که باز می‌کند ردیف دندان‌های نکستی‌اش هر بنی‌بشری را یاد مردار می‌اندازد. بی‌التفات به گفته‌اش، از دریچه پنجره خم می‌شوم بیرون و مشتم را جلو صورتش باز می‌کنم.

«ایمن تحفه را برسان به چارلز سمسون. طبیب انگلیسی.

می‌شناسی‌اش که؟!»

نگاهش که به تالو یشم عتیق می‌افتد، چشم‌های ریزش به قاعده چشم گاو درشت می‌شود. پیش از آن که دهان فضولش را باز کند می‌گویم: «این را به تهنیت به او برسان و بگو: 'هادی‌خان بر اضطراب و نحوست موروثی‌اش فائق شد!' بگو: 'هادی‌خان، نواده فیروزخان قیونلو، شش شبانه حجاب از بر و روی شش زن برگرفت، اما حالتی بر او عارض نشد. این همان تحفه و گوهر عهد شده.»

خیرالله را راهی می‌کنم و رو به درختان تو در توی انارستان، فریاد می‌کشم: «جستم! دیدی که جستم، ای میراث حرامزاده؟!»
جسته‌ام و دیگر هراس این را ندارم که عشوہ گری کلفتی اندرونی یا طنازی زنان رویند بسته کوچه و گذر، ناگهان به مرض شوم اجدادم بدل شوند و بر من نیز واقعه‌ای حادث شود که بر جد کبیر و پدرم شده بود.

منیره خاتون می‌گوید: «فیروزخان خل شد. چمدان چرمینش را به انضمام بار دست و پاگیر سه پایه و همان پرده‌ای که دو سال مقابل آن خیره نشسته بود، بغل گرفت و رفت. لاینقطع سر صبح تا به وقت واق و واق سگ‌های دم غروب، به پرده خیره می‌شد، بی‌این که نقشی بر آن بیندازد. عاقبت هم مرض پاگیرش شد و قوای عقلش را زایل کرد.»

با اطمینان به این که شوهرش بر سر همان پرده دیوانه شده، این‌ها را بارها برای من یا خشت به خشت دیوارهای عمارت تقریر کرده است.

«خاطر جمع بودم چند شبانه‌روز می‌رود و باز می‌بینم از گوشه و کنار باغ، سر و دامنش پیدا می‌شود؛ اما این طور نشد. درون باغ و بین کوچه درختان انار و خرما لوه‌ای آن پایین، هر سایه‌ای می‌جنبید خیال می‌کردم دوباره آمده است تا بی‌التفات به همه برود به سرای پنجدری، پرده‌های زرکی را بر هم بکشد و محبوس، آن قدر زل بزند به سفیدی پرده نقاشی تا چشم‌هایش طوق بیندازد؛ اما به همین هم قناعت نکرد. کلیدها را جایی کنار لوله ناودان یا درز زوال یافته آجرها پنهان می‌کرد و دائم می‌گفت: 'منیره خاتون، یک وقتی پا نگذاری آن‌جاها. منیره خاتون، نگاه کن کلید را این‌جا پیچیده‌ام لای شال کمرم. پی آن نگر!' بی‌خود خیال می‌کرد او را می‌پایم. مشغله‌اش نقش و نگارهایی شده بود که هیچ کدام را به حد کمال نمی‌رساند و همان طور ناقص و مغشوش می‌گذاشت تا روی هم کوت شوند و آن وقت ببرد میان حوض بی آب باغ به انضمام برگ‌های خشکیده بسوزاند.»

به گفته منیره خاتون جد کبیر عاقبت از این مشغله هم دست شسته و مجنونانه نشسته بوده مقابل پرده‌ای که هیچ نقشی بر آن نمی‌انداخته است. از فیروزخان، همین‌ها را پشت خاطرات فرسوده‌اش حفظ کرده است و هر بار هم از او استنطاق کرده‌ام، چطور شد که به آن حال رسید؟ صم و بکم در مانده یا گفته: «مِن بَعْد خَتَمِ غَائِلُهُ رُوسِهَا وَ عَقْدَ عَهْدِنَامَه، یکباره همین طور شد. یکباره که نه! اما پس از تسلط قشون روس بر قراباغ و شروان، عریضه استعفا نوشت و از خدمت دارالخلافه روگردان شد. بعد هم مجدد مراجعت کرد به همین تهران خودمان. چندان هم از قماش رجل سیاسی نبود که بگویم از پی این که مشغله‌اش را رها کرد، جوهرش هم گرفته شد. بعد آن که در اتاق پنجدری روبروی سه پایه نشست، ندیدم عریضه‌ای تنظیم کند یا کمافی‌السابق مکاتبه‌ای داشته باشد با آشنایی. مرام آدم‌هایی را داشت که برایشان توفیر ندارد میان کدام سوراخ یا تالار دربار خدمت کنند. نه! به خیال من از اثر این نبود که خانه‌نشین شده بود. اما از آذربایجان به تهران مراجعت که کرد، ناغافل پیر شد. دندان‌ها از فکینش فرو ریخت؛ قامتش دو تا شد و دیگر لازم نبود از در و درگاه که عبور می‌کند سرش را خم کند روی سینه تا پر کلاهش به طاقی چارچوب نگیرد. باور نمی‌کردم این مرد همان فیروزخان مشیر باشد! کی می‌داند زمانه چه بازی‌ای با آدمی درمی‌اندازد؟ اصلاً خودت شاهد ماجرا بودی که! مگر ندیدی خلقش چطور مریض شد و از کون و مکان روگردان. من بعد مراجعت از قراباغ، به هفته نکشید که نوکر و عمله عمارت را مرخص کرد. از آن همه خدم و حشم ماند همین خیرالله اکبیر. حتی به میرآخور دستور داد تا اسب‌ها و کالسکه را روانه بازار کند. بعد خو گرفت به تنهایی و مشغله‌اش شد نگارگری. اقل روزهای اول، کناری از باغ، گل و بته یا انار خشکیده‌ای بر شاخ درختان نقش می‌کرد، اما همین که سوز زمستان افتاد

به جان دار و درخت باغ، بساطش را برچید تا ببرد به سرای پنجدری و در آن جا گوشه عزلت اختیار کند؛ بست نشست میان اتاق و دلمشغولی اش همان شد که خودت هم به خاطر داری.»

این همه آن روایتی است که منیره خاتون کنج حافظه نسیانگیر شده اش از جد کبیر حفظ کرده و من نیز جز این ها ندیده بودم. پسین استعفا، طولی نکشید تا پسرها، کلافه از پایپ شدن های پیایی فیروزخان، بی اعتنائیشان را بر رخ پدر کشیدند و هر کدام در کوچه باغی حوالی محله سنگلج، به عمارتی استیجاری قناعت کردند و به انتظار روزی نشستند تا یکی خبرشان کند: «حلقه شوید بر سر میراث پدر!»

اما به یکباره شبی فیروزخان رفت و بعد هم خبر و ایمایی از او نرسید. حتی هنگامی که دایی ها و مادرم دالان های تو در توی عمارت را جستجو کردند، نتوانستند اثری از دستخطی پیدا کنند که بر وصیت یا سفارش های او گواه بدهد.

«فیروزخان قیونلو، مشیر دارالخلافه شاه، سر به جنون سپرد و بعد هم گوشه نامعلومی مرد!» این خیالی بود که پس از گم شدن او، زبان به زبان گشت و آخر الامر همگی با تردیدهای بی مایه، آن را پذیرفتیم. اما کاش ختم ماوقع همین می بود و نابکاری زمانه به همین مکافات بسنده کرده بود.

پسین رفتن جد کبیر نشانه ای از او به دست نیامد؛ اما رفته رفته تکه های استهزاء آمیز مالیخولیایی پنهان بر من آشکار شد و از آن دانستم این من هستم که بایست تاوان ده میراث مخوف اسلاف خود باشم. پیش از آن مادرم، یگانه دختر فیروزخان، بشارت شوم حدوث چنین واقعه ای را به من داده بود. به یقین مرگ پدر بود که او را و امی داشت تا به ظرافت بار شیشه از من مراقبت کند و وقت و بی وقت نهیب بزند: «وای از این میراث شوم!»

ماقبل همه این وقایع، پدرم اسماعیل میرزا، برادرزاده ارشد جد کبیر، در مهتابی سرای خود، حوالی ری، تپانچه موروثی را از جعبه ماهوت بیرون آورد، بین ابروها گذاشت و به تصویر و خیال زنی که خواب و قرارش ربوده بود، شلیک کرد. به تأثیر این واقعه مادر تا مدت‌ها کنج اتاق گوشواره زمین‌گیر شد و غصه‌اش را همراه اشک چلانند روی متکای کنج دیوار. روزی نبود که کلفت خانه، پیراهن متکا را به آفتاب ندهد. عاقبت هم مادر با چشمان به خون نشسته و گونه‌های گود افتاده، دست من را چنگ گرفت و از آن عمارت کابوسی به سرای جنوبی باغ پدرش کشاند تا راز عتیق تبارش را در جان من نیز بریزد و این بار شاهد جنون جد کبیر باشم. هنوز چند سالی از مرگ پدر نگذشته بود که دیدیم فیروزخان قرار جانش را از دست می‌دهد و راه به جنون می‌برد. چرا و از چه؟ هیچ کس نمی‌دانست.

پیش از آن که کرک‌های پشت لبم قوت بگیرند و به سیاهی بشینند، مادر هراس این میراث را به جانم هبه کرده بود: «عطشی که در تخمه این تبار هست، وقتی با عشق در می‌آمیزد، وجود مرد و زنش را تباه می‌کند!» مادر این را به اطمینان می‌گفت. طوری که انگار جنون پدر را نیز پیش‌بینی کرده بود و اکنون می‌کوشید من را از خسران این آفت زنهار بدهد. می‌گفت: «همین است که پیش از بلوغ، دختران و پسران خاندان را برای هم نشان می‌کنند تا پیش از این که نشانه‌های دلدادگی در آن‌ها آشکار شود، به زفاف رفته باشند.» می‌گفت: «به رغم همه این مراقبت‌ها و پسران و دختران بالغ و نابالغی که عمرشان را از وحشت این میراث مرموز با هم سر کردند، هیچ‌گاه علاجی که باید به دست نیامده و این مرض هر از گاه پاتابه یکی شده.» می‌گفت: «پشت و تیره همگی ما به عشاقی می‌رسد که حاصل دلدادگیشان به دیوانگی و بیابانگردی ختم می‌شده است.» و یک بار سواد نسب‌نامه‌ای را بر من گشود که بر جنون امیرزاده‌ای دلالت می‌کرد

که در یک زمان به عشق سه زن رامشگر گرفتار شده بود. و نطفه همان امیرزاده مجنون است که بلاانقطاع مایه تکثیر نیاکان ما شده است.

گفتم: «لابد به خاطر همین هم هست که وقت و بی وقت خیال می‌کنم آوای چنگ می‌شنوم! حتم صدای نواختن چنگ یکی از همان زن‌هاست!؟» این را گفتم تا مادر را بخندانم، اما نخندید، گیس حنا بسته بافه کرده‌اش را همین طور که جلو سینه گرفته بود و انتهای موها را شانه می‌زد گفت: «بر پدرت، آقا اسماعیل هم همین گذشت. وقتی معلوم شد به عشق زنی فاسقه گرفتار شده، لوله تپانچه را صیقل داد و سیاه مست مقابلم ایستاد و گفت: 'می‌دانی اگر جدام عشق، خیال آدم را بخورد، از هزار مرگ دردناک‌تر است!؟'»

از واقعه مرگ پدر، تنها صدای ترکیدن تپانچه در خاطر من مانده است و آن جیغی که گلوی مادر را درید تا در دیوارها و اشکوب‌های خانه مکرر شود و در زندگی من نیز هراسش را بدمد.

پسین گم شدن فیروزخان مشیرالدوله، افسانه‌های متعددی در افواه جاری شد. این خیالات به یکی دو تا ختم نمی‌شد. گاهی نیز دایه‌ها بودند که بر این افسانه‌ها دامن می‌زدند تا طعم میراث بلا تکلیف مانده پدر را زودتر به دندان بکشند. اما یقین من هنگامی حاصل شد که اجیرشده‌ای دهاتی، پیغامی از سوی قراباغ آورد. پیغام از سوی زنی ابخازی به قصد جدم فیروزخان قیونلو فرستاده شده بود. اما دیر شده بود و دیگر فیروزخانی در میان نبود!

نگارنده مکتوب به نوشتن دو خط بسنده کرده بود: «قربان خاک پای مستطاب، کابینم را حلال کردم به همان سردار روس و مراجعت کرده‌ام به قراباغ. نشانی جوف نامه است تا پیک به حضور برساند. دیده به راه، منتظر می‌مانم.»

حالا از خواندن آن دو خط و تطبیق آن‌ها با دستخط‌های به جا مانده از جد کبیر، پشیمانی بر جانم طالع شده است. شاید اگر سماجت به خرج نداده و دستخط‌های جدم را خط به خط نخوانده بودم، مرض موروثی اسلافم از این خانه روگردان شده بود و جان کس دیگری را می‌خایید. شاید!

تقاضای نقش کردن شمایل زنی قراباغی یا نمی‌دانم ابخازی، برای کسی که کسوت مشیری شاه و دربار را دارد، خواسته حقیری است. من نیز تا هنگامی که دستخط‌ها و واگویه‌های جد کبیر را نخوانده بودم، عاجز از درک چنین درخواستی بودم. دستنوشته‌ها را از بینابین باقی مانده عریضه و فرمان‌های ازمناه‌ای پیدا کردم که جد کبیر مأمور به آذربایجان بود. از همین‌ها بود فهمیدم چه ممکن بوده بر او گذشته باشد:

ادراک این بلیه که آدمی در کلافی از خوره و زخم سر کند، از عهده هیچ کس بر نمی‌آید. چندان که اظهر من الشمس است تنها سوخته آگاه بر مصیبت سوختن تواند بود. اکنون من نیز به رغم انکار همه عمر، می‌بایست معترف به جهل خویش باشم و طاعت این موضوع را به جا بیاورم که در خرافه‌های اسلاف من طنینی از اصوات بیستون باقی است. می‌بایست به اشعار خویش شهادت به صدق این خرافه بدهم و به این که تاریخ اندود از حوادثی است که نسل به نسل تا به دمیده شدن صور اسرافیل، مکرر می‌شود. اکنون می‌بایست بر صحت این واقعه اقرار کنم که از قبل نگاه زنی ابخازی است که ذائقه آنات بی‌تکلف من دگرگون گشته است و حالی که بر من مستولی شده، همان نیست که سابق بر من می‌گذشته است.

جد کبیر دائم گوشه و خلوت دستخط‌هایش همین‌ها را نوشته است و نوشته: «... کیستی تو؟ درمانده‌ام، درمانده‌ام و هرگاه رو به پرده کرده‌ام دستم بر قلم و شماتت الوان و امانده و تار و پود پرده به سخره‌ام گرفته

است. مگر جنون انگشتانم راه به جایی برند، اگر نه حتی قوای نقش کردن ظرافت طره‌ای از من رفع شده است.»

یقین دارم فیروزخان این‌ها را بر خیال و پندار همان زن می‌نوشته و نوشته: «تنویرم کن، بر من آشکار کن کید و مکررت را. همان هستی؟ انتشار مدام زنی سمرقندی، کشمیری، بت‌چینی، حوای اولین یا لیلائی سامی که اینک بر احواء من طالع شده‌ای. همان هستی؟ یا سفاهت اوهامی که بر من می‌گذری؟ می‌هراسم. من از فتانگی چشم‌هایت می‌هراسم. ره‌ایم کن. من از هجمه این اصوات می‌هراسم. از صدای جماع اسلافم می‌هراسم. همگی همین‌جا هستند، پشت پرده پنج‌دردی‌ها، ارسی‌ها و تمام این دیوارها و شب و روز چون آئینه مکرر در مکرر می‌شوند.»

مدام از او گفته و از حالی که پاتابه‌اش شده بوده نوشته است. منیره خاتون آگاه نیست که بین دستخط‌های شوهرش، چنین واگویی‌هایی هم هست. نه سواد خواندن دارد و نه سواد ادراک چیستی این اوهام را! نه تنها او، مادر و دایی‌ها را نیز بی‌خبر گذاشته‌ام یا انکار کرده‌ام اگر بویی برده‌اند. همین‌ها را خواندم و اقرار آن زن ابخازی را که پیغام را فرستاده بود شنیدم تا به این اطمینان رسیدم که شرارت عشق، بر جان جد کبیر رسوخ کرده و صحت عقل او را زایل کرده بوده است.

انطباق آن دست‌نوشته‌های متفرق با آنچه خیال می‌کردم بر فیروزخان گذشته است، کاری عبث به نظر می‌رسید. اما با روایتی که از آن زن ابخازی شنیدم به این اطمینان رسیدم که همه این‌ها، حاصل تأثیرات همان زن بوده است.

تا به آن نشانی که پیک دهاتی همراه آورده بود، مراجعت کنم، پاییز و زمستانی گذشته بود. طی دو روزی هم که او را مهمان کردم تا نشانی‌های نگارنده نامه را بپرسم، مطلب تازه‌ای عایدم نشد الا این که مرد اجیر نیز به

کفایت او را نمی‌شناسد. پیغام را در ازاء دریافت مشتی شاهی سپید به همراه آورده بود. انگار که کار درخوری صورت داده باشد با رویی وقیح انتظار داشت تا هفته و ماهی، پذیرایش باشم. خیرالله را صدا زد و گفتم: «آخور متروک اسب‌ها را مهیا کن.»

گفت: «ارباب، میهمانان مرکب ندارد.»

گفتم: «جماعت دهاتی‌ای که حد خودش را نداند، با اسب توفیر نمی‌کند. می‌خواهم خودش را ببندی به آخور.»

خیرالله دندان‌های آفتی‌اش را رو به او خنداند و گفت: «همین الساعه ترتیبش را می‌دهم هادی‌خان.» ناکس شیوه نوکری را به حد کمال می‌داند. نگاهش را به بقچه و شلمه او دوخت و گفت: «ارباب، میهمانان می‌گویند: نمی‌مانم! همین الانه کاری برایش پیشامد کرد که مجبور است فی الفور از این جا برود.»

پیش از این که از اتاق پنجدری بیرون بروم، مرد دهاتی کون‌خیزک از شاه‌نشین پایین آمده و عمارت را ترک کرده بود. خیرالله گفت: «انگار به تریج قبایش برخورد!»

گفتم: «نجنبیده بودی باید افسار تو را باز می‌کردم و در دهن این یکی می‌بستم!»

... و عاقبت رفتم. تا به آن شهر کوچک لمیده بر کوهپایه برسم، در میان راه پشیمان شده بودم. اما شرح بی‌بدیلی سیب‌های سبز و پرتقال‌های ترش قرباغ را که از دهان همراهان نیمه راه خود می‌شنیدم، شوق سیاحت آن خطه مرا به پیش می‌راند. علی‌ایحال رفتم. در غروب ابری و دلگیر رسیدم و تا آن کوچه‌های تنگ و بی‌نشان را جستجو کنم، خیالم مستغرق اوهام آن زن شده بود. می‌دانستم نزدیک او هستم. آن جا بود، پس و پناه یکی از آن حصارهای کاه‌گلی و کوچه‌های تو در تو که کلاغ‌ها بر

بالای خانه‌هایش قارقارکنان از بامی به بامی می‌جستند. رسیدن به خانه آن زن می‌توانست تعبیر همه هراس‌هایی باشد که در خون من نیز جاری می‌شد. مطمئن بودم این زن هر چه هم نداشته باشد لااقل شمه‌ای از خطوط، اطوار و طنازی همه آن مادینه‌هایی را دارد که پشت به پشت در جنون اسلاف من مکرر شده است. حتی فکر کردم، او می‌تواند هیئت همان زنی را داشته باشد که پدرم در تو به توی خیالش به او شلیک کرد... سرب‌گداخته و غلتان را واداشته بود تا تصویر فاسقه‌ای تهرانی را در سرش پاره پاره کند. همسایه‌ها در میان غوغای عزا، کنار گوش هم پیچ می‌کردند: «گلوله محیط سر را طی کرده و از مهره بالای گردن، در شده است.»

«خودش را کشته.»

«ملفت بودم که مدتی است سرگشته شده و...»

بی‌اختیار به دیواری تمبیده تکیه داده و رو به کلاغ‌های وراج قراباغ فریاد زدم: «قحبه، حالا کجایی و همخوابه کی؟»

پیرزنی روگرفته در را گشود و تا سه دری محقری را نشانم بدهد، غرولندکنان به مشایعتم آمد. نرسیده به پلکان سرای داخله، برگشت و در میان حیاط، پشت درختان به شکوفه نشسته سیب، گم شد. پیش از آن‌که پا بر پلکان آجری بگذارم و نگین انگشتری‌ام را بر شیشه‌های رنگین اتاق بکوبم، در باز شده بود. همین‌که با آن زن ابخازی چشم در چشم شدم، رختی ناآشنا در تنم رسوب کرد. نگاهش غریبه نبود، همانی بود که در خیالم پرورانده بودم! باریک و بلند و به رنگ‌پریدگی همه آن زن‌هایی بود که از تیره و تبار ممالک سردسیر می‌شناختم. پیش از همه نشانی‌های مجموع در خاطرم، دست‌هایش را بازشناختم که جد کبیر از آن‌ها نوشته بود:

انگشتان بوریایی، ساقه‌های ترد مرجان...

شب نرسیده پرده‌ها را به هم آورد و سیاهی و دودهٔ مردنگی چراغ‌ها را زدود و روشن کرد و گذاشت بر رف‌های طرفین سرا. دو قطعه شمع نیم‌سوختهٔ لاله‌ها را هم با شعلهٔ چراغ‌ها گیراند و گذاشت پشت پرده‌ها مقابل پنجره‌های مشبک. گفت: «یک وقت‌هایی با این‌ها میان باغ و حیاط را نگاه می‌کنم. سایهٔ شبانهٔ شاخ و برگ درخت‌ها هول به دل آدم می‌اندازد، شازده.»

تمام مدت به طعنه همین طور صدایم زد: شازده! گفت: «از بیرون که نگاه کنی، روشنایی دریاچه‌های رنگین دلگرم‌ت می‌کند به این که در این عمارت کسی هست! همین برای من که تنها هستم، دلخوشی بزرگی است.» از سوختن شمع‌ها بوی زهم برمی‌خاست. شعلهٔ محقر شمع‌های پشت پرده، به دلم می‌انداخت که آن بیرون اشجار بی‌برگ و بار و درختان شکوفه کردهٔ سیب آتش گرفته‌اند و می‌سوزند. وقتی گفتم فیروزخان اهل عمارت را بی‌خبر رها کرد و رفت. بی‌اعتنا تر از تمام حالاتی بود که در مخیله‌ام متصور شده بودم. با مایه‌ای از بی‌تفاوتی گفت: «تقصیر از خودش بود. مرده‌ها که عاشق می‌شوند، انگار جنون را هم به جانشان راه می‌دهند! حالا این عشق می‌خواهد به ذرعی خاک باشد، یا خال زنی هر جایی.»

فکر کردم بیخود نبوده که جد کبیر دل به چنین زنی سپرده بوده است. چرا که حلاوت زنگی صدایش، به تنهایی حجت تمام شوریدگی‌های جد کبیر را با خود داشت! آن قدر که بر خیالم گذشت این همان صدایی است که پشت به پشت در شعرها و افسانه‌های این سرزمین، در قفای گل‌ها و آواز هزارها پنهان کرده‌ایم تا به گوش اغیار نرسد.

گفت: «تو باید بدانی به عقد یک سردار روس در آمدن، چه معذوراتی برای یک زن فراهم می‌کند. حتم یک جایی بین دستخط‌هایی که مدعی

هستی واگویه‌های فیروزخان است، نوشته چه می‌طلبیده از من. حتم این را هم می‌دانی که نباید تقصیری در من ببینی شازده.»

گفتم: «نوشته. آن قدر نوشته که کلمات عین تو شدند و جلو چشم‌هایم جان گرفت.»

ظرافت مجموع در چهره و لب ورچیدن‌های مدامش، مرا هم به خودش می‌خواند و میل شهوانی‌اش را در ساحت اتاق می‌پراکند. پیش آمد، مقابلم خم شد، انگشت لغزاند بین موهایم و یکی از آن خنده‌هایی را تحویل داد که می‌توانستم اثرش را در پس قهقهه‌های مجنونی هفت پشت و میراثم، دریابم. شاید هم یکی از آن خنده‌هایی بود که تحویل آن سردار روس داده بود تا طمع را در کمرش بنشاند و نشانده بود.

برخاستم تا فی‌الغور آن‌جا را ترک کنم. مقابلم درآمد که «شب را بمان» و با تحقیر و طعنه اضافه کرد: «شازده اگر نمی‌ترسد به تقدیر موروثی‌اش دچار شود، امشب را دره‌التاج سرای ما باشد!» و خنده‌اش را پشت چارقد پنهان کرد: «دل‌آشوب نباش شازده. حتم جد مبارک، یک جایی به گور خفته و چشم طمعش را هم از زن‌های ابخاز و طالش و قراباغ گرفته. این طور نیست؟ حالا تو مانده‌ای که باید قدر بدانی هادی‌خان.»

خیره ماندم به نگاهش.

«نیامده‌ام این‌جا اخبار فوت او را مطالبه کنم. علاوه بر این خیلی گذشته از وقت به عزا نشستنش.»

نگاهش را تاب نیاوردم. خودم را پس کشیدم از فتانگی آن چشم‌ها و خنده‌ام را قاه قاه روی سایه روشن پرده‌ها. گفتم: «فکر نکنی من نیز به حماقت آن‌ها هستم!» فریاد زدم: «نه، من حماقت آن‌ها را ندارم. من از قماش جهل آن‌ها نیستم.» حس می‌کردم تکرار این هجاها، میلی را که از کشاله‌هایم بالا می‌کشید و در تنم منتشر می‌شد، خاموش می‌کند. وقیحانه

و چه بیخود عربده کشیدم: «من به سفاهت جدم، پدرم، و همه آن‌هایی که تن به چموشی تو دادند، نیستم. بمان. همین جا بمان به عقد تخمه روس.» این‌ها را عربده کشیدم و شبانه از آن جا گریختم.

زمانی با خود گفته بودم ادراک چگونگی عشق و مالیخولیای جد کبیر بر من ممکن نخواهد بود. اما ملاقات آن زن، طعنه‌ای به بیهودگی همه خیالاتم بود و فهمیدم چرا به رغم همه معذوراتی که در سنن ما جاری است، جد کبیر اصرار می‌کرده قصد دارد شمایی از آن زن را نقش کند. اما آخر الامر واقعه‌ای که بر او حادث شد، این بوده است که پس از ختم محاربه ایران و روس و انعقاد پیمان مصالحه میان دولتین، آن سردار روس به همراه عقد کرده خود به پطرزبورغ سفر می‌کند، بدون آن که فرصت تحقق خواسته جد کبیر فراهم شده باشد.

گاه سکر و سودا طلب جان می‌شود، اما دریغ. ماقبل این علی‌ال اتصال به فراخور ایام، نگارگری بسیار کرده‌ام، از زنان و مردان. اما اکنون حتی از نقش کردن پنداری از او عاجز مانده‌ام. به جور فراوان پرده‌ای مطبوع مهیا کردم. لجوجانه برزن و بازار عطارها را پا به پا جوریدم تا الوانی فراخور شگرفی آن چهره عتیق فراهم آوردم و آوردم. اما اینک نمی‌دانم از کدام روز است مقابل این پرده سمج به تمثالی سنگی شبیه شده‌ام و وامانده‌ام چه تدبیر کنم با مالیخولیای این نقش که نه بر بوم می‌نشیند و نه از آشوبه افکارم خلع می‌شود.

به شهادت منیره خاتون و یکی، دو نگاه دزدانه‌ام از پشت درختان باغ انارستان، هیچ نقشی بر آن پرده‌ای که جد کبیر با خود این سو و آن سو می‌کشاند، نبود. منیره خاتون می‌گوید: «حتی در تمام آن‌هایی که در میان حوض باغ سوزاند، هیچ وقت ندیدم شمایی از یک زن نقش کرده باشد.»

من نیز شاهد همین‌ها بودم و می‌دیدم که چطور جنون بر جان جدم
فیروزخان راه می‌یابد!

چاره‌ای نداشتم و وقتی شرح مرض موروثی‌ام را به چارلز سمسون،
طبيب و مستشار انگلیسی، تقریر می‌کردم، زمهریر چشمان آبی‌اش را بر
من دوخته بود و مدام می‌گفت: «Good. Very good» و عاقبت به شرط
تصاحب گوهر یشم انگشتی‌ام قول داد این تضرع را چاره کند که
«انگلیسی، انگلیسی یک چاره و دوايي کن مردانگی از من رفع شود و
عنین بمانم.» و او نیز با اطمینان مودیان‌اش جواب داده بود:
«Are my dream... شما شرگی‌ها Sure...»



رجعت به دهلیزهای ماضی



شهر ذی القعدة. سنه ۱۲۷۴ هـ. ق — تهران.

از پاریس تا رسیدن به سرحدات غربی وطن، بارها بر خیال شکرالله گذشته بود تا به تهران و محله حسن آباد برسد، پدرش هادی خان، هفت باره جان داده است؛ اما نداده بود! این را وقتی فهمید که در راسته دکاکین حسن آباد تعدادی از کسبه، به بهانه خوشامدگویی جلو کالسکه اش را گرفتند، خیرمقدم گفتند و عاقبت هم عریضه ای بابت رسیدگی به مصائبشان به او سپردند تا به هادی خان مشیرالدوله برساند. ناچار پذیرفت. دوباره سوار بر کالسکه که می شد با خود گفت: «انگار این جماعت همان هایی هستند که چهار سال پیش از این! انگار همه این مدت خواب بوده اند و این خوابزدگی تا یوم القیامه دوخته بر کلاه و قبای آن هاست.» بر نشیمنگاه کالسکه تکیه داد، از اطمینانی که از زنده بودن پدر یافت بلندتر طوری که صدای خودش را شنید، گفت: «لابد هنوز پدر بر صحت و سلامت سابق است و مشغول رسیدگی به امور.»

هنوز دانگی از روز باقی بود، اما به خیابان عمارت پدر که رسید، دید

فوجی عمله و نوکر، چراغ و فانوس به دست، مقابل سکوی آجری عمارت به استقبال ایستاده‌اند. به محض این که سورچی اسب را نرسیده به درگاه عمارت وادار به توقف کرد و کالسکه از حرکت باز ایستاد، صدای سلام و صلوات جمعیت منتظر بلند شد: «داکتر شکرالله خان آمد.»

از مرکب پیاده شد و به سورچی سفارش کرد تا بار و بنه را به نوکرهای عمارت بسپارد و برای مطالبه مبلغ کرایه کالسکه، فردا صبح مراجعت کند.

از خیابان شن‌ریزی باغ عمارت عبور که می‌کرد آن به آن جواب خوشامدگویی مستقبیلین را می‌داد و خواهرها را می‌پایید که از پشت پنجره‌های بالا داده اتاق پنجدری، انتظارش را می‌کشیدند. تا به درگاهی عمارت اندرونی برسد اسپندها جابجا در آتشدان‌ها از دود و دم بازماندند و گوسفند ذبح شده‌ای هم زیر پای آشپزباشی آخرین خرخرهای گل‌ویش را بر پلکان کوتاه درگاه کرد و جان داد.

نرسیده به تالار اندرونی احوال پدر را از عسکران طیب که پا به پای او به مشایعت می‌آمد، جویا شد. شنید: «از پی تلگرافی که اخبار کردید به حمدالله هفته‌ای است جان و جمال موروثی به تن مبارک هادی‌خان بازگشته. البته این تنها عقیده من نیست، همه اهالی عمارت تأیید می‌کنند. به رغم صعوبت مرض، قوتی که در جان مشیرالدوله است، مایه سلامتیش خواهد شد. همین سر سحر بود به نوکرها اشاره کرد می‌خواهد آداب نماز به جا بیاورد. نوکرها هم حمام را گرم کردند و...»

صدای نحیف و زنانه عسکران در میان خوشامدگویی اهل عمارت، ناقص و مغشوش به گوش او می‌رسید. پای پلکان اشکوب دوم آستین سرداری عسکران را گرفت و گفت می‌خواهد پیش از عیادت پدر و خواهرانش، خستگی و غبار سفر را از تن و لباس بزداید. عسکران طیب

نیز بدون معطلی انگشتش را سوی یکی از نوکرها گرفت و امر کرد: «به تعجیل اتاق داکتر را مهیا کنید.»

شهر رجب. سنه ۱۲۷۳ ه.ق — پاریس.

«خدمهٔ سفارتخانه ام آقا! پیغامی برای آقا شکرالله خان آورده ام که بایستی به خود ایشان عرض کنم.»

در را که باز کرد جواب داد: «گفتم که خودم هستم. زیر باران نیست، بیا زیر طاقی، خیر باشد!»

«باید زود بروم آقا. یکی دو جای دیگر هم مانده که بایست بروم. از جمله به محل اقامت فرستادگان شاه. حتماً خبر دارید که شاه عده‌ای از دولتمردان را به پاریس گسیل کرده. شنیده‌ام از بابت رفع و رجوع اختلاف با انگلیس‌ها و به وساطت دولت فرانسه است که مأمور به پاریس شده‌اند. معلوم نیست به کجا ختم شود این غائلهٔ پیچیدهٔ هرات. انگلیس‌ها سفت نشسته‌اند بر سر موضع هرات و به پشتوانهٔ عده‌ای آشوبگر افغان خواهان استقلال آن‌جا هستند. فتنه‌ای به پا کرده‌اند که جز با پلنیک خودشان، آرام نمی‌گیرد. می‌بخشید آقا پیغام داشت فراموشم می‌شد، دل آدم می‌ترکد در غربت و به هر کس می‌رسد می‌خواهد خبری از وطن بدهد و بگیرد. پیغام این که: فردا را از صاحب‌منصبان و اهالی وطن دعوت گرفته شده تا در شب میلاد اعلیحضرت شاهنشاه ایران زمین، در سفارتخانه میهن گرد هم آیند. این هم عین دستخط دعوت.»

شکرالله خیره به صورت خیس مأمور سفارت گفت: «جماعت ایرانی روزگاری به طلب صله، شعر و شاعری می‌کرد، حالا گدایی صله‌اش را با برپایی شور و غوغا در غربت، می‌کند؟! این فرنگی‌ها بیراه نمی‌گویند: 'عصر نقض شدن رسوم و آداب قدیم فرا رسیده'»

مأمور سفارت با شنیدن این‌ها، انگار خطایی از او سر زده باشد، تا به پیشانی سر در یقه پالتو بارانی‌اش فرو برد و سرخ شد.

هفته‌ای می‌شد که باران بی‌وقفه می‌بارید. شکرالله به عادت پیشین از پنجره محقر کالسکه دو اسبه نگاهش را بر حاشیه خیابان دوخته بود و دائم به مه که تا سقف شبیدار خانه‌ها پایین آمده بود نگاه می‌کرد، یا اسامی چوبین حکاکی شده سردر کافه‌ها و معابر را مرور می‌کرد:

«paradis reu, café feu, oiseaus parc...»

بعد از چند سال غوطه‌وری در محله‌های پاریس حالا جایی نمانده بود که در نظرش غریبه باشد. تا سفارتخانه راه درازی نبود؛ سورچی کالسکه را گُند و با احتیاط می‌راند مبادا نعل اسب‌ها در چاله‌های سنگفرش خیابان بلغزد و زمین‌گیر شوند. در خیابان عریض سفارت، مقابل در بزرگ و آهنین سفارتخانه، شوری بر پا بود. از خیالش گذشت: بعید نیست این جماعت سرسپرده، شاه را به پاریس کشانده باشند تا زنده بادهای مطیعانه خود را به رأی‌العین به حضور ملوکانه‌اش تقدیم کنند.

تعدادی از خادمان سفارتخانه به رسم ایرانیان جامه بر تن کرده بودند و خنجرهای مرصع و شال‌های زربفت کرمان را بر رخ مدعوین فرنگی می‌کشیدند. از مدخل سفارت تا پای درگاه عمارت، جوی و آب‌نمایی پر آب جریان داشت و مستخدمان سفارت در امتداد آن به جهت خیر مقدم ایستاده بودند. شکرالله در میان خیابان شنی سفارت، از در کالسکه به بیرون خم شد و به سورچی اشاره کرد جلوتر نرود.

باران بند آمده بود، یا هنوز گسسته و تنک می‌بارید. بیرق شیر و خورشید آویخته و خیس بر بالای طاقی عمارت مانده بود و آب باران از آن شره می‌کرد. در سرسرا و تالار میانی، جمعیت میهمانان به هم تنیده

بودند. نایب سفارت، پای درگاهی تالار به استقبال او آمد و گفت: «می‌بینم داکتر جوان ما هم آداب وقت‌شناسی‌اش را ترک کرده! دیر کردی داکتر!؟» به پاسخ متلکی که پرانده بود، سلامی سرد عایدش شد. به روی خود نیاورد و شکرالله را تا پای میز گسترده وسط تالار مشایعت کرد. تا از میان جمعیت آشنا و غریبه بگذرند، شکرالله به جواب سلام و مبارک‌باد چند تن از میزبانان سور، توقف کرده بود. تعدادی از خادمان، گوشه و خلوت تالار از میهمانان پذیرایی می‌کردند و هشیار، مراقب رتق و فتق امور بودند. شکرالله تعارف یکی را رد کرد و خودش دست برد به شربت و شیرینی مهیای روی میز. همین طور که شربت را سر می‌کشید متوجه ساعت برنزی بالای گنجه ظروف شد و بر خود نهیب زد: بهتر که دیر رسیدی شکرالله! حبه‌ای شکلات گرفت و رفت تا پای پنجره قوسی شکل تالار. دوباره باران بر سر درختان و شمشادهای پهنه حیاط فرو می‌ریخت و از هر طرف نگهبان و خدمه‌ای پناه می‌جست. ناگاه دایی کمانچه‌چی کناری از تالار، چنگ و تارش را گرفت به نواختن و هروله جمعیت حاضر در تالار ساکت شد. بعد هم علی میرزا نقیب الممالک چکامه‌ای به دهان گرفت و تصنیفی در مدح شاه و نوکر به دُم آن متصل کرد: «بندگی حضرت تو مایه شاهی است، تا شدم بنده تو بر همه شاهم...»

شکرالله زیر لب غرید: تو که از این دست قماش نیستی شکرالله، هستی؟ اگر آمده‌ای به این‌جا، نیامده‌ای نصیب و قسمت ببری از سفره درگاه و دارالخلافه. و از تالار گریخت و در اتاق کوچک مشرف به حیاط، یکی از منسوبان سفارت را گرفت به حرف تا شاید از وضع و حال مملکت خبری بگیرد. تا زمانی که پا به فرنگ نگذاشته بود از جفتک‌پرانی رعیت و مزد به مدحی صاحب‌منصب و اغتشاش دولت و دارالخلافه، شکایتی نداشت. اما همین که به توصیه پدرش هادی‌خان مشیرالدوله به

تحصیل طب و سودای نجات خلاق دردمند وطن، به بلاد فرنگستان عظیمت کرد و چشم بر آداب دانی و قانون مداری عیسوی و یهودی گشود، تغییر مزاج داد: خاک بر سر شاه و رعیت جلنبر شاه و منبر شاه پرور! فصلی هم تن پوش سرداری و کلاه نمدی را داد و کلاه کپی و جلیقه به تن کرد؛ با عده ای منورالفکر همدستان شد و تاخت بر اوضاع مملکت و ملک و ملوک. اما همین که دریافت این سوی دنیا گوشی نیست به شنفتن و با این چموش بازی ها مقرری تحصیلش نیز به خطر می افتد، از اسب سرکش پلتیک پایین جست و عقده هایش را فرو خورد!

«چرا ایستاده دور از جمعیت شکرالله کان؟»

این لحن و صدای دورگه انگلیسی را خوب می شناخت. صدا متعلق به سر چارلز سمسون بود! برگشت و به سوی او آغوش گشود.

«شما هم این جایید سر چارلز!؟»

«بین که هستم. کیال کردم شما حالا باید باشی در وطن. کیال کردم حالا باید تمام شده باشد تحصیل و تصدیق داکتری کسب کرده اید حتماً.»
«هنوز از تحصیلات جدید طبابت فارق نشده ام. اما فصلی بیش تر نمانده از آن.» و به طعنه اضافه کرد: «می بینم آخرالامر رضایت دادید به ترک ایران ما!»

«تماشا کن صورت زرد، می فهمی حالم. همین هست که گفتید نه؟ بین عمو چارلز... همین گفתי همیشه در عمارت تهران. حتماً به کاتر محفوظ داری هنوز، عمو چارلز، حالا حتی نتوانست بدون این پای ثالث بایستد.» همین که خواست عصا را پیش چشم او بگیرد چیزی نمانده بود یله شود بر سینه دیوار که شکرالله پهلویش را چسبید و تا صندلی کنار اتاق مشایعتش کرد.

«کیلی ممنون، کیلی...»

تازه این جا بود که ملتفت شد مرد انگلیسی به رغم همه سال‌هایی که در ایران اقامت داشته است، هنوز هم قادر به ادای برخی از حروف نیست.

«عمو چارلز هر چه داشت جوانی، در وطن شما گم کرد!»
شکرالله زیر لب لندید: «لابد به جای آن هم همین عصای مرصع را نصیب برد و ناسزای منورالفکر و رعیت و ملا را؟!» رو به صورت چروکیده او تلخ خندید که جعبه نقره‌ای سیگار به طرفش گرفته شد.
«شما نکشید؟»

«نه. ممنون. فقط گاهی می‌کشم، آن هم نه از سر عادت یومیه.»
سر چارلز آتش لرزان کبریت را تا زیر ترکه سیگار برد، اما سیگار از بین لب‌هایش افتاد روی پاها. برداشت، پشیمان شد و برگرداند به جعبه و گفت: «مشریه و سیگار این جا شده‌اند همدم عمو چارلز! شما چه؟ هنوز هم می و شراب را حرام دانست و ننوشید؟»

شکرالله انگار طرف توهین و تحقیر واقع شده باشد، دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا خودش را تبرئه کند. عاقبت گفت: «نه این طور نیست. هر وقت پیش آمده، کنار ننشسته‌ام. اما نه به قدر شما انگلیسی‌ها. من طریق افراط را نمی‌پسندم. اما شما انگلیسی‌ها این جور نیستید. همه چیز را زیاده از حد می‌طلبید. بالاخص در فقره پلتیک افراط کار بی‌بدیلی هستید!»

سر چارلز بی‌توجه به او داشت می‌گفت: «هر وقت خواستم، کریم آقا بود می‌رفت محله ارامنه از یکی بزاز ارمنی برایم تدارک دید. همیشه تا شراب این مرد بود، از آن نوشیده بودم. یک شبی گزمه مانع کریم آقا شد که برای چه بعد از طبل بگیر ببند، در کوچه‌ها پرسه می‌زند؟ چوخای کریم آقا را پاره که می‌کند کاشف می‌شود، شیشه شراب به بغل دارد...

تهمت زده که تو کافر، لامذهب، مرتد هستی. می‌برد او را تا به پیش میرشب. تا اکبار شوم، مظلوم را فلک بسته بودند. اما رفتم آکرالامر واسط شدم. بازگشت که به عمارت، هفته‌ای مریض احوال شد. حرف نزد، شبیه به آدم‌های گنگ شد. عاقبت شکایت کرد چرا لنگ انداکته‌ام از محبس بیرون بیاورم؟! گفت باید گذاشته بودی همان جا بمیرم. نفهمیدم برای چه گفت. دو روز دیگر هم رفت و دیگر نیامد.»

شکرالله تکمه مطالای جلیقه‌اش را باز کرد تا راحت‌تر روی صندلی جا بگیرد و گرفت. سر جنباند و پرسید: «شما کی مشرف به فرانسه شده‌اید سر چارلز؟»

«Last march.»

«یک سال پیش از این؟!»

انگلیسی انگار به شیئی محقر نگاه کند، پلک‌های پیر و افتاده‌اش را جمع کرد و گفت: «این هست بدون‌ه احتساب راه حتی. سفر به عثمانی هم کردم. دو فصل: بهار، زمستان. عثمانی هنوز شلتاق و غائله هست به تناوب. صعوبت این آکرین سفر کرد پیروم. آکر هم راهی فرانس شدم تا باقی عمر این جا صرف کنم. شما چطور شکرالله‌کان؟ از اهل عمارت مطلع هستید؟ از مشیردوله؟ آکرین روزها کیلی کاست که باز بمانم. مثل همه شماها ایرانی‌ها کیلی غریب‌نوازی کرد.»

«بی‌اخبار نمی‌مانم و کمافی‌السابق از طریق مکاتبه یا مقرری تحصیل،

از اوضاع وطن مطلع می‌شوم.»

سر چارلز به مهمانداری که در نزدیکی‌اش بود اشاره کرد و سفارش جای داد. دست از دسته صندلی که برمی‌داشت، لرزش اندامش آشکار می‌شد. رو به شکرالله کرد و انگار که مردد باشد، به منامن افتاد و گفت: «یک رازی هست می‌گویم. کیلی وقت بود کاسته بودم بگویم، حتی به

وقت تهران. یعنی راز نیست! اما می‌کاهم اقرار کنم. شاید بکندی از آن یا دلگیر شوی که چرا زودتر نگفتم. اما...»

مهماندار با سینی و قندان منقوش چای بازگشت و گفت تا دقایق دیگری محض ثبت یادگار از این روز خجسته عکاس فرانسوی قصد دارد از میهمانان عکس بیندازد و از آن‌ها خواست تا به تالار مراجعت کنند. شکرالله انگشت بر سبیل تنک و سیاهش کشید و جواب داد: «به وقتش می‌آییم.»

مطرب‌ها از نواختن باز مانده بودند و تنها صدای نایب سفارت شنیده می‌شد که مدام با صدایی خسته و خشدار، عرض ارادت و شکرگزاری می‌کرد به سبب حضور میهمانان. چارلز سمسون همین که متوجه نگاه منتظر شکرالله شد، به حرف آمد: «من مسئله‌های غریبه و عجیب کیلی شاهد بودم در شرق. شرق، همه افسانه هست! اول باور نکردم. کیال کردم کرافه و کلک هست. اما یک وقتی با این چشم‌ها دیدم که شد. مشیردوله یک شبی آمد به عیادت من این افسانه گفت. گفت عشق موروثی دارد. گفت یک جایی شجرهٔ اجداد شما رسیده به یکی امیرزادهٔ دیوانه! بعد از آن هم، عشق موروثی برای شما هم هست. حتماً می‌دانی که چی هست؟ گفت این عشق مرض هست. گفت جان پدرش را گرفته. گفت جان جد کبیر را هم گرفته. فیروزکان را گفت که معلوم نشد آکر عاقبتش. به من گفت ترسیده و حالا هم چاره‌ای می‌کاهد که مرد نباشد، بیفتد از مردی! گفتم فلان چاره هست، فلان دوا هست. دانستم آکر الامر مشیردوله پشیمان می‌شود. برای همین پنهان کردم که این چاره برای همیشه نیست. او هم رفت، دو سال دیگر آمد. موها، ابروها ریکته بود، کیلی از آن. حرف که می‌زد، مثل پسر نابالغ می‌شد صدایش. شبیه به یک تکه چوب لاغر آمد. گریه کرد. گفت هر شب را گریه کرده. گفتم طبیب حاذق فکر می‌کند به

عاقبت علاج، نه این که مریض طالب چی هست! باز گفتم فلان چاره هست، فلان دوا هست. هادی‌کان مشیردوله هم تدبیر کرد. بعد فی‌الغور زن اکتیار کرد. یک سال گذشت شما به دنیا آمدی. تحفه و کلعت فرستاد. کاهرها به دنیا آمدند، مجدد به مبارک‌باش، کلعت داد. اهالی شهر را دعوت گرفت و سیور و سات مفصل برپا کرد.»

شکرالله مات مانده بود به صورت مرد انگلیسی و به اصواتی که از دهان او خارج می‌شد. یعنی واقعاً چنین اتفاقی حادث شده بود؟ بر خیالش گذشت اگر چنین باشد، بجز والدینش، این مرد انگلیسی نفر سومی است که در ولادت او دخیل بوده و بی‌تردید زندگی‌اش را مدیون او نیز هست!

یکباره از میان حیاط وسیع سفارتخانه نوای مزقانچی‌ها برخاست که آهنگ سلام می‌نواختند. باران بند آمده بود و پهنه‌ای نور آفتاب بر درختان حاشیه حیاط می‌تابید. با صدای آهنگ، خادمان و صاحب‌منصبان، در تالار خود را جمع و جور کردند و به سلام ایستادند. از گوشه و کنار پچ‌پچه برخاست که دسته مزقانچی آهنگ سلام را به پیشواز چه کسی می‌نوازند؟ نایب سفارت دست بر تپوز چوبی‌اش، تا به سرسرای تالار دوید و در آستانه درگاه ایستاد، تپوزش را بالا برد، پا بر زمین کوفت و فرمان سلام صادر کرد. طولی نکشید تا میهمانان فرنگی نیز به تبعیت از ایرانی‌ها در امتداد دیوار تالار به سلام ایستادند. همین اثنای دیدن نگاهبان سرخپوش، قاب عکس تمثال همایونی را در میان خود خرامان خرامان از راهرو تا به انتهای تالار حمل کردند، بر صندلی کنار دیوار نهادند و شیپورچی‌ها آهنگ دیگری نواختند. منسوبین سفارت به همراه چند تن از مدعوین، در مقابل تصویر شاه تعظیم کردند تا عاقبت مراسم فاخرانه سلام و تعظیم خاتمه یافت. سپس آجودان سفیر کنار قاب عکس